

از دور غبار زیادی به هوا برخاسته بود.

ناگهان یکی از بچه‌ها فریاد زد: «نگاه کنید غبار اسب‌های تند پا است... سواران حاکم... فرار کنید!»

بچه‌ها دست‌هایشان را بر بالای ابروهایشان سایبان کردند و ایستادند به تماشا. حالا اسب‌های تندرو را به خوبی می‌شد تشخیص داد. جواد هم خوب به آن‌ها خیره بود. اسب‌ها نزدیک شدند. بچه‌ها معطل نکردند و همگی پا به فرار گذاشتند.

- به کجا برویم؟

- به خانه‌هایمان. شاید آن‌ها دشمن باشند!

به جز جواد کسی در کوچه نماند. اسب‌ها حالا آرام می‌آمدند. جواد خوب نگاهشان کرد. تعدادشان زیاد بود. جواد بی اعتنا به آن‌ها مشغول بازی شد. حالا صدای سم اسب‌ها را خوب می‌شنید، اما باز هم بی‌اعتنا بود.

اولین دسته از اسب‌ها به او رسیدند. مردان سوار با نگاهی تند از کنار جواد گذشتند. مردی اسب‌سوار با عجله کنار او آمد و نیزه‌اش را به سمت او گرفت.

- پسرک به خانه‌تان برو... خلیفه‌ی بزرگ دارند می‌آیند!

جواد بی‌اعتنا به او، خودش را کنار کشاند. سواری دیگر به او چشم غره رفت و فریاد کشید: «این‌جا چه می‌کنی بچه... برو به خانه‌ات. برو و راه را خلوت کن!» جواد از جایش تکان نخورد. او نترسیده بود و از آن‌ها هراس نداشت. لحظاتی بعد، اسبی سفید و بزرگ در مقابلش ایستاد. اسب مأمون خلیفه بود. مأمون با

تعجب و کنجکاوی نگاهش کرد. چند اسب‌سوار دیگر که محافظ خلیفه بودند، پشت سرش ایستادند. مأمون، قیافه‌ی خشمناک به خود گرفت و گفت: «چرا مثل بچه‌های دیگر از این‌جا فرار نکردی؟»

جواد صورتش را بالا گرفت و بی‌پروا جواب داد: «راه که برای تو تنگ نیست، تا من از این‌جا بروم و تو راحت عبور کنی. کار ناشایستی هم انجام نداده‌ام که بترسم و می‌دانم که تو به بی‌گناه آسیب نمی‌رسانی. به همین خاطر سر جایم ایستادم!»

خلیفه با تعجب ابروهایش را بالا انداخت. نگاهی به اطرافیان خود کرد و چندبار سر تکان داد. بعد از روی اسب خم شد و پرسید: «پسر جان اسمت چیست؟»

جواد گفت: «اسم من جواد است!»

مأمون کمی فکر کرد و گفت: «جواد... فرزند که هستی؟»

جواد گفت: «من فرزند علی بن موسی الرضا هستم!»

مأمون فوری کمر صاف کرد. نگاهی به اطرافیان خود انداخت و سپس لبخند زان به آسمان نگریست.

- حضرت رضا ... خداوند او را پیامزد!

جواد دیگر به او نگاه نکرد. اسب خلیفه شیهه‌ی آرامی کشید. باد هوهو کرد و خلیفه گفت: «آفرین... به راستی که تو فرزند شایسته‌ی حضرت رضا هستی...!»

سپس با چهره‌ای اندیشناک، اسبش را راه انداخت...

مجید ملامحمدی

اسم من جواد است

